

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



برنامه

۹۴۴

گلچین
حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ ۱۴۰۱/۹/۳۰

www.parvizshahbazi.com

خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۴۴، گنج حضور، پرویز شهبازی

متن ابیات غزل اصلی

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور
نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
نه روح عاشقِ روزست و چشم عاشقِ نور؟

درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست
از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مگو که: خفته نیم، ناظم به صنع خدا
نظر به صنع حجاب است از چنان منظور

روان خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن‌تاب
به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بُد، سنین و شهور

میان غلغله و دار و گیر و بردا برد
میان آن لِمَنِ الْمُلْكُ و عزّت و شر و شور

درآمد از درِ گلخن به خشم حمّامی
زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک
ولی خزینه حمّام سرد دید و نفور

بخوان ز آخرِ یاسین که صیحه فاذا
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

شهی که خفت ز شاهیّ خود، بُود غافل
خسی که خفت ز ادبیر خود بُود معذور

چو هر دو باز ازین خوابِ خویش باز آیند
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور

لُبَابِ قصّه بمانده‌ست و گفت فرمان نیست
نگر به دانشِ داوود و کوتاهیّ زبور

مگر که لطف کند باز شمسِ تبریزی
وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

هر لحظه از طرف خداوند به هشیاری انسان‌ها پیغام می‌رسد که چرا از پایگاه ذهن به حلقه انسان‌های پاک، فضاگشا و زنده به حضور نگاه می‌کنید؟

[ای انسان، چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی و در حلقه فضای یکتایی این لحظه نمی‌نشینی؟ چرا عملاً سخنان بزرگانی چون مولانا را درک نمی‌کنی و در عمل به‌کار نمی‌بری و تبدیل نمی‌شوی؟ چرا فقط به تعبیر و تفسیر ذهنی می‌پردازی و درواقع با من‌ذهنی می‌خواهی از من‌ذهنی رها شوی؟ چرا فضا را در اطراف اتفاق این لحظه نمی‌گشایی؟ چرا تسلیم نمی‌شوی و به‌راحتی پیغام زندگی را دریافت نمی‌کنی تا تبدیل هشیاری‌ات صورت گیرد و خداوند از طریق تو فکر و عمل کند؟]

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟

نه روح عاشقِ روزست و چشمِ عاشقِ نور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

وقتی آفتاب زندگی از مرکز انسان‌های زنده‌شده به خدا بالا آمده و می‌درخشد، وقتی دانش معنوی از طریق بزرگانی مثل مولانا به‌سادگی بیان می‌شود، چرا انسان‌ها هنوز در شب ذهن خوابیده‌اند؟ مگر نه این است که هشیاری عاشق روز است و می‌خواهد هرچه سریع‌تر از تاریکی ذهن خارج شود؟ و چشم عدم عاشقِ نورِ حضور بوده و می‌خواهد با نورِ زندگی ببیند؟

درونِ چاه ز خورشیدِ روح روشن شد

ز نور خارش پذیرفت نیز دیده‌کور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

در اثر تسلیم و فضاگشایی‌های پی‌درپی و نور خورشیدِ هشیاری، درون چاه ذهن روشن شده‌است و انسان می‌تواند با خورشیدِ حضور ناظر، فکرها و هیجانات من‌ذهنی‌اش را ببیند. به‌عبارتی چشم نابینای من‌ذهنی با نور هشیاری به ارتعاش درآمده و می‌تواند فکرها و دردهای خود را ببیند.

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

مهجور: جدا، دور

ای انسان، بالاخره پس از این‌همه درد کشیدن و اقامت در ذهن به خودت تکانی بده، فضا را بگشا و به‌عنوان هشیاری از خواب ذهن برخیز، به خوابت ادامه نده و از جمع تقلید نکن، چراکه ظهر شده و آفتاب زندگی بالا آمده و تو هنوز در خواب هستی.

همان‌طور که اگر شخصی که خوابیده یک‌دفعه بیدار شود و تکان بخورد و از جا برخیزد خواب از او دور می‌شود، تو نیز اگر فضا را بگشایی و مرکزت را عدم کنی از خواب ذهن بیدار خواهی شد.

مگو که: خفته نیم، ناظرم به صنع خدا نظر به صنع حجاب است از چنان منظور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

ای کسی که در سؤال و جواب ذهنی هستی، نگو که من در خواب نیستم و ناظر صنع خدا هستم، چراکه تو با ذهنت ناظر هستی؛ اگر ناظر حقیقی و از جنس خدا بودی، اجازه می‌دادی زندگی از طریق تو بیافریند و نمی‌توانستی با ذهنت آن را تعریف کنی. سرهم کردن ذهنی چیزها بیان زندگی و آفرینش نیست، بلکه حجاب خداوند است.

[صنع خدا موقعی کار می‌کند که ما به‌عنوان ذهن کاملاً در ذات اصلی خود فنا شویم و با خدا یکی شده و او از طریق ما بیافریند.]

روان خفته اگر داندی که در خواب است از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

اگر انسان یک لحظه فضا را می‌گشود و به‌عنوان حضور ناظر ذهنش را تماشا می‌کند، متوجه می‌شد که او در خواب همانندگی‌هاست و جذب افکارش بوده، بنابراین او برای لحظه‌ای بیدار می‌شد و از آن چیزی که ذهنش نشان می‌داد نه خوشحال می‌گشت و نه غمگین.

او بعد از این می‌دانست که گاهی هشیاری‌اش جذب ذهن شده و به خواب ذهن می‌رود، و گاهی به صورت حضور ناظر ذهن را تماشا می‌کند و از خواب بیدار می‌شود. و این عمل مرتب تکرار می‌گردد تا بالاخره برای همیشه بیدار بماند و دیگر جذب ذهن نشود.

چنانکه روزی در خواب رفت گُلخن‌تاب به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

گُلخن‌تاب: کسی که آتشیخانه حَمّام را روشن می‌کند.

چنان‌که روزی گُلخن‌تاب که مسئول روشن کردن آتشیخانه حَمّام بود و باید در طول روز بیدار می‌ماند، به خواب رفت و در خواب دید که پادشاه شده و مغرور گشت.
[گُلخن‌تاب نماد انسان همانیده است که در حَمّام دنیا، آتش حرص و شهوت همانیدگی‌ها را روشن نگه می‌دارد و به پست‌ترین کار این جهان مشغول است. او به خواب همانیدگی‌ها رفته و خود را پادشاه این جهان می‌بیند و مغرور می‌گردد.]

بدید خود را بر تخت مُلک و از چپ و راست هزار صف ز امیر و ز حاجب و دَسْتور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

حاجب: دربان پادشاه

دَسْتور: وزیر

او خود را بر تخت پادشاهی دید که در اطرافش هزاران صف از امیر و دربان و وزیر بودند.
[درست مانند انسان‌هایی که در خواب ذهن بوده و خود را پادشاه می‌دانند، اما پُر از درد و کینه و نفرت هستند و هیچ فضاگشایی ندارند.]

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری در امر و نهی خداوند بُد، سنین و شُهور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

سَنِین: جمعِ سَنَة، سال‌ها

شُهور: جمعِ شهر، ماه‌ها

آن شخص در خواب چنان بر تخت پادشاهی محکم نشسته بود که وانمود می‌کرد سال‌ها و

ماه‌هاست دستورات خداوند را مستقیم می‌گیرد و به مردم ابلاغ می‌کند. [ما هم در خواب ذهن خود را در هر کاری استاد و با تجربه می‌دانیم و عقل من‌ذهنی خود را فرمان و خرد خدا می‌پنداریم].

میان غلغله و دار و گیر و بردا برد میان آن لِمَنِ الْمُلْكُ و عزّت و شر و شور (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

غُلْغُلَه: شور و غوغا، داد و فریاد، هیاهو؛ صداها، درهم؛ هنگامه و غوغا.
دار و گیر: خودنمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مُقید کردن اشخاص
بردا برد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می‌گفتند؛ یعنی دور شوید.
لِمَنِ الْمُلْكُ: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن (۴۰)
شر و شور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال

گلخن‌تاب در لذت خواب پادشاهی‌اش فرو رفته بود. از طرفی او در میان هیاهو و شور و غوغا و خودنمایی و تکبر شاهانه‌اش بود و صدای سربازان اطرافش را می‌شنید که می‌گفتند «دور شوید، پادشاه در حال رد شدن است.» و از طرفی ندایی از او می‌پرسید: «پادشاهی از آن کیست؟» و در اطرافش عزت و بزرگی و فتنه و غوغا بود.

[ما هم به درد این گلخن‌تاب دچاریم؛ در این لحظه می‌گوییم که «ما پادشاه هستیم.» بزرگی من‌ذهنی را دوست داریم و در هیاهو و غوغای ذهن گیر افتاده‌ایم.]

(قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶)

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۖ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ.»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.» [در همین لحظه درون ما برای خدا آشکار است و خداوند از ما می‌پرسد: «این لحظه شما با من‌ذهنی فرمانروا هستید یا من فرمانروا هستیم؟»]

درآمد از در گلخن به خشم حمامی زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

ناگهان از در تون حمام، صاحب حمام بسیار خشمگین وارد شد و گلخن‌تاب را دید که خوابیده است. با لگد به پای او زد که بلند شو! مثل مُرده‌ها در گور خوابیده‌ای.

[در این جا «حمّامی» نماد خداوند است، که با به وجود آوردن اتفاقات مختلف به ما که در گور ذهن خوابیده‌ایم لگد می‌زند تا از خواب ذهن بیدار شویم. آیا ما می‌خواهیم با فضاگشایی از خواب ذهن بیدار شویم یا با لگد درد و اتفاقات سخت؟]

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک

ولی خزینه حمّام سرد دید و نفور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

نفور: نفرت‌انگیز، رمنده

گلخن‌تاب با لگد صاحب حمام بیدار شد و در کنارش نه آن خزینه شاهی را دید و نه فرمان‌روایی را، ولی در مقابل دید که خزینه حمام سرد و نفرت‌انگیز است.

[وقتی انسان با لگد خداوند از خواب ذهن بیدار می‌شود، این حقیقت را می‌بیند که تا حالا با گرمای توهمی حرص، حمام وجودش را گرم کرده‌است؛ بنابراین آتش حرصش فرو می‌نشیند و او توهمی بودن فکرها را می‌بیند و دید حاصل از همانیدگی‌ها را کنار می‌گذارد.]

بخوان ز آخرِ یاسین که صَیْحَةً فَادَا

تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

صَیْحَه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب.

صَیْحَةً فَادَا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید؛ اشاره به آیه (۵۳)، سوره یس (۳۶)

تو از آخر سوره یاسین «صَیْحَةً فَادَا» را بخوان: «جز یک بانگ نیست که ناگهان پیش ما حاضر شوید.»

تو هم با یک بانگ و صدای غرّش اتفاقات و حوادث سهمناک می‌توانی از خواب ذهن و غرور من‌ذهنی بیدار شوی و پیش ما حاضر باشی. [البته ما می‌توانیم قبل از این‌که این بانگ بیاید، با انتخاب خود و با فضاگشایی از خواب ذهن بیدار شویم.]

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۵۳)

«إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَیْحَةً وَاحِدَةً فَادَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ»

«جز یک بانگ سهمناک نخواهد بود، که همه نزد ما حاضر می‌آیند.»

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته

هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

چرا ما هنوز در ذهن خوابیده‌ایم؟

ظاهر و باطن خفتگان هزار مرتبه با هم فرق دارد، یعنی این من‌های ذهنی خیلی با هم فرق دارند. [ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم. وقتی خوابمان در ذهن به درازا می‌کشد بانگ سهمناک حوادث می‌آید و ما زیر لگد درد می‌رویم. چرا ما نمی‌توانیم فضاگشایی را انتخاب کنیم؟ مگر ما نمی‌بینیم لگد درد حوادث از هر سو می‌آید؟]

شهی که خفت ز شاهي خود، بُود غافل

خسی که خفت ز ادبیر خود بُود معذور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

ادبیر: بدبختی

اگر شاهی به جای پادشاهی و مملکت‌داری بخوابد، غافل است. به عبارتی اگر ما می‌دانیم از جنس خداوند و پادشاه این جهان هستیم، ولی با فضاگشایی به خدا زنده نمی‌شویم و بودن در ذهن را ادامه می‌دهیم، غافل هستیم. اما آن من‌ذهنی که از بدبختی خودش بی‌خبر است معذور بوده و عذرش پذیرفته است. البته به این معنی نیست که او بخشیده می‌شود و بدبختی نمی‌کشد، چراکه او با من‌ذهنی‌اش در بدبختی کامل است.

چو هر دو باز ازین خوابِ خویش باز آیند

به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴)

مقهور: مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست‌خورده؛ مغلوب.

وقتی هر دو گروه انسان‌ها _ کسانی که می‌دانند از جنس خدا هستند و باید فضا را بگشایند، و کسانی که از حقیقت وجودی خود خبر ندارند و نمی‌دانند من‌ذهنی دارند _ از خواب ذهن بیدار شوند، باید مطمئن باشند که خورشید خداوند در آن‌ها بالا می‌آید و در درونشان به تخت می‌نشیند و آن‌ها به خدا زنده می‌شوند. و بالاخره آن من‌ذهنی مغلوب به تخته کوبیده می‌شود، فنا شده و از کار می‌افتد.

لُبَابِ قِصَّهٔ بمانده‌ست و گفتُ فرمان نیست

نگر به دانشِ داوود و کوتاهیِ زبور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۱۴۴)

لُبَاب: برگزیده، منتخب

آن جوهر قصه و حضور که با خواندن این غزل باید در شما زنده می‌شد، باقی ماند. اگر شما من‌ذهنی خود را حفظ کرده و فضا را نمی‌گشایید و پیغام زندگی را نمی‌گیرید، در این صورت باید روی خودتان کار کنید، هنوز فرمان ایزدی برای شما صادر نشده که این پیغام را دریافت کنید؛ چراکه ذهن شما باز هم می‌خواهد دانش بیش‌تری داشته باشد و در آینده به حضور زنده شود. تو به دانش اندک داوود و کوتاهی کتاب زبور نگاه کن.

[او برای پیغمبر شدن به دانش زیادی احتیاج نداشت؛ شما نیز لزومی ندارد خیلی چیزها را با ذهن بدانید. شما باید با همین دانشی که تا حالا از مولانا یاد گرفته‌اید به حضور زنده شوید.]

(قرآن کریم، سورهٔ انبیاء (۲۱)، آیهٔ ۱۰۵)

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ.»

«و ما در زبور - پس از تورات - نوشته‌ایم که این زمین را بندگان صالح من به میراث خواهند برد.»

[کسانی موفق خواهند شد به حضور زنده شوند، که فضا را باز کنند، نه این‌که دانش ذهنی زیاد داشته باشند.]

مگر که لطف کند باز شمسِ تبریزی

وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۱۴۴)

مقصور: مختصر و کوتاه‌شده

با دانش ذهنی نمی‌توان به خدا زنده شد، مگر انسان فضا را بگشاید و شمس تبریزی که نماد خداوند است با ارتعاش خودش کمکی کند تا تبدیل هشیاری انسان صورت گیرد؛ وگر نه این غزل در دهان کسی که به دنبال انباشتگی دانش ذهنی‌ست بسیار ناقص و مختصر است.

به‌طوری‌که از نظر او این غزل باید با ابیات بیش‌تری ادامه می‌یافت تا او بیش‌تر یاد بگیرد.

[پس ما نتیجه می‌گیریم به درازا کشیدن سخن و زیاد حرف زدن شرط نیست، ما باید خودمان را متقاعد کنیم که من‌ذهنی را رها کنیم. انباشتن دانش ذهنی معنوی کمکی به تبدیل هشیاری انسان نمی‌کند.]

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

[مولانا می‌گوید:] ای جوان، این تن تو که با ذهنت آن را می‌بینی مانند مسافرخانه‌ای است که هر لحظه از سوی زندگی یک مهمان نو به صورت پیغام یا یک اتفاق بد شتابان به آن وارد می‌شود.

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عَدَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

مبادا بگویی این مهمان روی دستم ماند و فضا را ببندی و با مقاومت و ستیزه با آن برخورد کنی، زیرا در این صورت بدون آن‌که پیغامش را بگیری رهسپار دیار عدم می‌شود.

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

هرچه که در این لحظه از جهان غیب بر دل تو می‌رسد حتی اگر اتفاق بدی هم باشد آن را مثل یک مهمان بدان، فضا را بگشا و با احترام از آن پذیرایی کن تا پیغامش را به تو بدهد و بگوید که چه چیزی را باید در خودت عوض کنی.

هَلَه بَحرِی شو و در رو، مکن از دور نظاره

که بُود دُر تک دریا، کف دریا به کناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

بَحرِی: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا

ای انسان، آگاه باش، فضا را باز کن و از جنس دریای یکتایی شو و به حلقه مردانی هم چون حافظ و مولانا برو. از دور یعنی از فضای ذهن همانیده وضعیت‌ها را تماشا نکن، چراکه دُر حضور در ته دریاست و هرچه که ذهن به صورت فکر، درد و هیجان نشان می‌دهد مانند کف دریا به ساحل می‌رود و محو می‌شود.

به‌گرد آتش عشقش ز دور می‌گردد

اگر تو نقره صافی، میانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲)

ای انسان تو از دور به گرد آتش عشق می‌گردد، نمی‌شود در ذهن بنشین و عشق‌ورزی کنی. اگر تو نقره صاف و هشیاری خالص هستی، چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی و خالصانه به گرد آتش عشق خداوند نمی‌گرددی؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی و به فضای یکتایی نمی‌روی؟ چرا در حلقه مردانی همچون حافظ و مولانا نمی‌روی و حرف آن‌ها را نمی‌فهمی؟

ندا رسید به جانها که چند می‌پایید؟

به‌سوی خانه اصلی خویش باز آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

هر لحظه از طرف خداوند به جان انسان‌ها پیغام می‌رسد که چقدر می‌خواهید در ذهن بمانید و به وسیله من‌ذهنی و همانیدگی‌ها ببینید؟ به‌سوی خانه اصلی خود که فضای یکتایی است بیایید. [ذهن خانه اصلی ما نیست. حرف مولانا را با ذهن مان نشنویم.]

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون خداوند از خودش که زندگی‌ست و انسان که امتدادش است، مُردگی من‌ذهنی را بیرون

می‌آورد بنابراین من‌ذهنی زنده که از دیدن برحسب همانیدگی‌ها و هم‌هویت شدن براساس جدایی به‌وجود آمده، دائماً به خودش ضرر می‌زند و به‌سوی خرابکاری و مرگ پیش می‌رود. [از این بیت می‌فهمیم که ما به‌عنوان هشیاری و امتداد زندگی عاشق خدا هستیم نه عاشق اجسام.]

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ای انسان، تو به هر جهت فکری که رفتی و با هر چیزی که همانیده شدی، زندگی از همان جهت‌ها به تو بلا و درد داد تا به این نتیجه برسی که با فضاگشایی به بی‌جهات که همان مرکز عدم است روبیاوری و به‌عنوان هشیاری روی خودت قائم شوی و خودت را دوست داشته باشی نه چیزها را. [پس باید به‌عنوان ناظر از ذهن جدا شوی و هرچه که ذهنت نشان می‌دهد را «لا» کنی و بگویی من عاشق تو نیستم، بلکه عاشق خدا هستم.]

گفتی که خم‌ش کنم نکردی می‌خندد عشق بر ثبات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

ثبات: پایداری، پابرجا بودن

ای انسان، تو پس از این‌که به‌سوی همانیدگی‌ها رفتی و درد زیادی کشیدی، قول دادی که فضا را باز و ذهنت را خاموش کنی و روی ذات اصلی خودت که زندگی‌ست قائم شوی، اما در این عهد و پیمان، ثابت‌قدم نبودی اکنون خداوند به این ثبات تو می‌خندد.

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴)

تاسه گرفتن: دل گرفتن

برای مثال هرگاه چشمت را ببندی، دچار اندوه می‌شوی و به‌اصطلاح «دلت می‌گیرد» زیرا نور چشم طاقت جدایی از نور روز جهان‌افروز را ندارد چراکه برای دیدن نور آفریده شده است.

تاسه تو جذبِ نورِ چشم بود

تا بپیوندد به نورِ روزِ زود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵)

تاسه: پریشانی، اندوه، اضطراب، در این جا به معنی بی‌تابی

این دل‌گرفتگی و بی‌تابی تو به این دلیل بود که نور چشم تو می‌خواست نور خورشید را جذب کند و بلافاصله به نورِ روز که هم‌جنس خودش است، بپیوندد، اما تو جلواش را گرفتی.

چشم، باز آر تاسه گیرد مر تو را

دان که چشمِ دل ببستی، برگشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

هرگاه با وجود باز بودن چشمانت، باز هم دلت گرفت و بی‌تاب شدی، بدان که چشم دلت را با همانیدگی‌ها بسته‌ای، پس فوراً با بیرون کردن همانیدگی‌ها از مرکزت، چشم عدمت را باز کن تا از این بی‌تابی و دل‌گرفتگی رها شوی. [ما به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا عاشق چیزها نیستیم بلکه عاشق زندگی و از جنس او هستیم، ولی به‌خاطر این‌که عاشق چیزها شده‌ایم، چشم دل ما را محبت چیزها بسته و دلمان گرفته است.]

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ ویات هر دم نذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

خداوند از این جهت خود را بصیر و بینا نامیده، تا تو که از جنس او هستی در این لحظه با چشم او ببینی، نه به‌وسیله همانیدگی‌ها.

از پی آن گفت حق، خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتارِ شنیع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶)

خداوند از آن رو خود را سمیع نامیده، تا تو با گوش او بشنوی و با من‌ذهنی حرف نزنی.

از پی آن گفت حق، خود را علیم

تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

همچنین خداوند از آن رو خود را علیم و دانا نام نهاده تا تو از ترس دانایی او فکرهای بدِ من‌ذهنی را به ذهنت راه ندهی و آن‌ها را به‌جای صنع خداوند نگذاری. [دانایی حاصل از طریق فکر کردن به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها دانایی نیست، ما باید فضا را باز کرده، مرکزمان را عدم کنیم و دانایی زندگی را بگیریم چراکه وقتی با گوش زندگی می‌شنویم و با چشم او می‌بینیم، دراین‌صورت صنع و آفریدگاری در ما کار می‌کند و هرلحظه می‌توانیم فکر جدید خلق کنیم.]

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی

باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۳)

خداوند در این لحظه که پایان زمان روان‌شناختی‌ست، برای انسان طرب‌سازی کرده یعنی می‌خواهد شادی بی‌سبب را در درون انسان به جوشش درآورد. پس این فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاقات جدی است و فکرها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، شوخی و بازی زندگی است.

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت

تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۳)

خداوند همهٔ عاشقان را نسبت به من‌ذهنی‌شان به این طریق کُشت که آنچه ذهن و فکر در این لحظه نشان می‌دهد، زندگی ندارد و نباید آن را جدی گرفت، بلکه فضای گشوده‌شده خودِ خداوند است. پس با فضاگشایی، مواظب باش تا عقلِ من‌ذهنی‌ات عشوه‌گری نکند و تو را از راه به‌درنبرد.

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

مُدام: شراب

ای کسی که مست شراب من‌ذهنی و پندار کمال هستی و با من‌ذهنیِ خود زندگیاات را اداره می‌کنی و به حرف کسی گوش نمی‌دهی، تو به لب بام نزدیک شده‌ای و هر لحظه امکان دارد بیفتی، یا برو عقب‌تر آسوده بنشین و دست از غرور بردار، یا من‌ذهنی و دردهایش را رها کن و از آن بالا پایین بیا، وَالسَّلَام.

هر زمانی که شدی تو کامران آن دَمِ خوش را کنارِ بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

ای انسان، هر لحظه که تو به‌وسیلهٔ من‌ذهنیاات کامران شدی و احساس موفقیت کردی، بدان که در همان وقتِ دل‌نشین، سخت در معرض خطری زیرا در لبهٔ بام ایستاده‌ای و امکان دارد بیفتی.

خوابناکی کو ز یَقْظَت می‌جهد دایهٔ وسواسِ عِشوه‌ش می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸)

یَقْظَت: بیداری

عشوه دادن: فریب دادن

انسان خوابناکی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، وقتی بر اثر فضاگشایی از خوابِ ذهن بیدار می‌شود، دایهٔ وسواس یعنی من‌ذهنی با عشوه‌گری، او را فریب می‌دهد تا دوباره به خوابِ ذهن و همانیدگی‌ها برود.

آفتابی در سخن آمد که خیز که برآمد روزِ برجه کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

برای مثال، هرگاه آفتاب زندگی از درونت به سخن آمده، به تو بگوید: از خوابِ ذهن بیدار شو

که روز فرارسیده است و دیگر با ذهنت ستیزه و مقاومت نکن. [ادامه معنا در بیت بعد]

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟

گویدت: ای کور، از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

و تو با منذهنیات در جواب آفتاب که از درونت می‌خواهد طلوع کند، بگویی: ای آفتاب، شاهد و دلیل تو کو؟ [یعنی هنوز نمی‌خواهی که از ذهن جدا شوی]. آفتاب در جواب این سؤالِ خامِ تو می‌گوید: ای کور که با ذهنت می‌بینی، برو از خدا چشمِ عدم طلب کن.

روز روشن، هر که او جوید چراغ

عینِ جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: دلالت

هر کس در وسط روز روشن که آفتاب زندگی می‌تابد، چراغِ ذهن را به دست بگیرد تا روشنی روز را ببیند، همین جستجوی او و همین استدلال و سؤال کردن، دلیلی بر کوری اوست. [آفتاب یعنی خداوند از دل خیلی از انسان‌ها از جمله مولانا طلوع کرده، بالا آمده و نور انداخته و این شخص جاودانه شده و این ابیات را برای ما گذاشته است ولی ما با بحث و جدل و با دانش ذهنی و فرضیاتی که داریم مرتب سؤال می‌کنیم و جواب می‌خواهیم، در صورتی که باید از این ذهن همانیده، بیرون بپریم و ناظرش باشیم].

ور نمی‌بینی، گمانی بُرده‌ای

که صباح‌ست و، تو اندر پَرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

و اگر آفتاب زندگی از درون تو بالا نیامده و آن را نمی‌توانی ببینی اما حدس زده‌ای که مولانا درست می‌گوید، صبح حضور شده است و تو هنوز در پردهٔ ذهن هستی.

کوری خود را مکن زین گفت، فاش

خامش و، در انتظارِ فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

ای منذهنی، کوردلی خود را با این‌گونه گفت‌وگوهایِ ذهنی فاش نکن، بلکه ادب اقتضا می‌کند

که با صبر و فضاگشایی ذهن را خاموش کنی و در انتظار لطف و بخشش خداوند باشی.

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

ای کسی که ظاهراً در پی روز هستی. این که در وسطِ روز که آفتاب زندگی می‌درخشد، با ذهنت به دنبال نور هستی و می‌پرسی روز کو و کجاست؟ همین حرف نابینایی تو را فاش می‌کند. [مولانا می‌گوید روز است و چشمه شادی بی‌سبب این لحظه می‌خواهد از درون شما بجوشد و بالا بیاید ولی ما چون بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، می‌گوییم شادی بی‌سبب یعنی چه؟ اگر شادی بی‌سبب وجود دارد پس چرا من می‌ترسم و خشمگین هستم. ما نمی‌دانیم که برای تغییر وضعیت‌ها به جای فضاگشایی و به‌کارگیری خرد زندگی از عقل من‌ذهنی، ترس، خشم و انتقام‌جویی استفاده می‌کنیم، بنابراین خرابکاری می‌کنیم و درد می‌کشیم.]

صبر و خاموشی جَدوبِ رحمت است وین نشان جُستن، نشانِ علّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

جَدوب: بسیار جذب‌کننده
علّت: بیماری

صبر و خاموش کردن ذهن، جذب‌کننده شدید فضل و رحمت خداوند است و به‌وسیله ذهن به دنبال نشانی از زندگی گشتن، نشانه مریضی است.

اَنْصِتُوا بپذیر تا بر جانِ تو آید از جانان جزای اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

فرمان اَنْصِتُوا را بپذیر و ذهنت را خاموش کن تا از جانان یعنی خداوند، پاداش این ساکت بودن و فضاگشایی بر جانت برسد و از جنس زندگی شوی.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من‌ذهنی عشوه‌گر و فریب‌کار، در جان تو، هیچ مرضی بدتر از پندارِ کمال و «می‌دانم» وجود ندارد.

در تگِ جو هست سرگین ای فَتّی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ژرفا، عمق، پایین

فَتّی: جوان، جوانمرد

ای جوان، در تهِ جویِ ذهنت، کثافات رنجش، ترس، خشم، انتقام‌جویی و کینه وجود دارد. گرچه پندارِ کمال، ظاهراً آن جوی را در نظرت پاک و آرام نشان می‌دهد.

کرده حق ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حَدید: آهن

خداوند ناموس یا آبروی مصنوعیِ من‌ذهنی را مانند صد من آهن کرده و به‌صورت زنجیری پنهان به پای هشیاری بسته شده [که باعث می‌شود انسان وقتی اشتباهی مرتکب می‌شود، نه تنها اقرار و عذرخواهی نکند، بلکه در تلاش است تا از زیر بار آن شانه خالی کند].

عقل را با عقلِ یاری یار کن
اَمْرَهُمْ شُورِی بخوان و کار کن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

عقلت را با عقلِ دوستان و یاران زنده به‌حضور قرین و هم‌نشین کن و آیهٔ مربوط به «مشورت کردن» را بخوان و به آن عمل کن.

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

«... وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ ...»

«... و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است ...»

بس بُدی بنده را کَفی بِاللّٰه
لیکش این دانش و کِفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

کَفی بِاللّٰه: خداوند کفایت می‌کند.

عقل و خرد خداوند برای بشر کافی‌ست، اما او این دانش و توجه را ندارد و کفایتِ خدا را نمی‌پذیرد، بنابراین فضا را باز نمی‌کند و مدام با عقل من‌ذهنی عمل می‌کند.

کافیّم، بدّهم تو را من جمله خیر

بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید] من برای‌ت کافی هستم تا همه خیرها و برکات را بدون علل و اسباب ظاهری، بی‌واسطه و بدون یاری دیگران به تو عطا کنم.

کافیّم بی داروّت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

من کفایت‌کننده تو هستم، چنان‌که بدون داروی بیرونی، درد، ترس، رنجش و کینه‌ات را درمان می‌کنم و گور و چاه من‌ذهنی را باز کرده و به میدانی هموار مبدّل می‌سازم. فقط کافی‌ست با فضاگشایی من را به مرکزت بیاوری تا تو را از جهل من‌ذهنی برهانم.

گفت پیغمبر که یزدان مجید

از پی هر درد درمان آفرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۴)

پیامبر(ص) فرموده‌است: خداوند بزرگ برای هر درد، درمانی آفریده‌است.

حدیث

«ما أَنْزَلَ اللَّهُ دَاءً إِلَّا أَنْزَلَ لَهُ شِفَاءً.»

«حق تعالی دردی پدید نیاورد مگر آنکه درمانی برای آن فراهم ساخته.»

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو

بهر درد خویش بی فرمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۵)

اما بدون اذن و فرمان خداوند و تا زمانی که در ذهن هستی و با منذهنی عمل می‌کنی، رنگ و بویی از درمانِ دردت نخواهی یافت. [پس باید هر لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنی تا با فرمانِ «قضا و کن‌فکان»، دردت درمان شود.]

چشم را ای چاره‌جو در لامکان

هین بنه چون چشم گشته سوی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۶)

ای کسی که به دنبال چاره و درمانی، به‌هوش باش، با تسلیم و فضاگشایی مرکز را عدم کن و هم‌چون چشمان مُرده که به دنبال جانش نگران است، تو نیز چشمانت را به‌سوی لامکان یا مرکز عدم بدوز و چاره و درمانِ درد خود را از آن‌جا طلب کن.

این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست

که ز بی‌جایی، جهان را جاشده‌ست

(مولوی مثنوی دفتر دوم بیت ۶۸۷)

این جهان و هر آنچه که با ذهن دیده می‌شود، از عالم لامکان یا بی‌فرمی پدید آمده. چنان‌که عالم لامکان در عین بی‌جایی، برای این عالم مادی هم‌چون فضای بی‌نهایت وسیع بوده و آن را در خود جای داده‌است. به بیان دیگر ذات انسان از جنس خدا یا بی‌فرمی و فضای گشوده‌شده است، اما در اثر همانندگی با چیزها، در ذهن به‌صورت فرم درآمده و از جنس مکان شده. پس انسان به‌واسطه فضاگشایی می‌تواند به‌جای ابزارهای منذهنی از جمله ستیزه و دعوا که باعث تخریب می‌شوند، خرد و بخشش و درمانِ زندگی را از جهان بی‌فرم بیاورد.

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

ربّانی: خداپرست، عارف

ای سالک، اگر طالب خدایی، عاشق چیزها نیستی و از جنس او هستی، پس از «هست» یا همان «بودن در من‌ذهنی» به‌سوی «نیستی» یا فضای گشوده‌شده بازگرد و به درد و همانیدگی و معایبی چون پندار کمال و آبروی مصنوعی اقرار کن و عذر بخواه.

جای دَخل است این عَدَم، از وی مَرَم

جای خَرَج است این وجودِ بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۹)

دَخل: درآمد، سود

عَدَم: نیستی، نابودی

مَرَم: مگریز

این عدم یا همان فضای گشوده‌شده، جای کسب سود است و محصولِ خرد، شادی بی‌سبب و زندگی را به بار می‌آورد، پس از آن فرار نکن. اما این وجود مجازی و ذهنی که همواره در حال کم و زیاد شدن است، جای خرج کردن می‌باشد، یعنی باید مدام آن را کوچک کنی، چراکه درآمد اصلی تو از مرکز عدم است.

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است

پس بُرونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

از آن‌رو که کارگاه آفرینش خداوند نیستی‌ست، پس هرکس که از این کارگاه بیرون باشد، هیچ ارزشی ندارد. [به‌عبارتی ما با فضاگشایی به کارگاه خداوند تبدیل می‌شویم، اما اگر فضا را ببندیم، به ذهن رفته و کارگاه شیطان می‌شویم].

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا عدم را که جنس اصلی توست، توصیف می‌کنی؟ چرا با مقاومت خداوند را به صورت جسم درآورده و نشان‌دار می‌کنی؟ [از او یک تصویر منعکس کرده و آن را عبادت می‌کنی. به این ترتیب یک جسم دیگر به نام من‌ذهنی ساخته و می‌خواهی با این جسم نشان‌دار که از جنس شیطان است، خدا را بشناسی.] پس نگاه کن و اولین قدم زندگی که این لحظه است را با فضاگشایی نیکو بردار.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

دیشب که نماد این لحظه است، عشق و زندگی را دیدم و گفتم ای که با فضاگشایی هر لحظه قرین و یار من هستی، حتی یک لحظه هم از کنارم غایب نباش.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل انسان از قرین و هم‌نشین خود بدون گفت‌وگو، خوی نیکو و یا خوی بد را می‌دزدد. یعنی مرکز انسان می‌تواند هم خوبی و حضور را از قرینی چون مولانا دریافت کند و هم درد و انقباض را از من‌های ذهنی دیگر.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صلاح و کینه یا صفات خوب و بد، به‌طور پنهانی از ضمیری به ضمیر دیگر راه پیدا می‌کند. [پس انسان باید مراقب یک مقدار حضوری که در او به‌وجود آمده باشد.]

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

بدون شک من‌ذهنی مانند گرگی درنده است که بدترین ضررها را می‌زند. چرا بیهوده بهانه‌تراشی می‌کنی و قرین را مقصر می‌دانی؟ [پس همواره به‌صورت حضور ناظر مراقب نفس خودت باش، چراکه تماشاکننده از جنس خداست. به‌این‌ترتیب از جنس خدا یا زندگی شده و می‌توانی جلوی آسیب من‌ذهنی را بگیری.]

بر قرین خویش مَفا در صفت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

بر خداوند که در این لحظه با فضاگشایی از جنس او شدی و قرین تو شده‌است، با حرف زدن و سؤال پرسیدن پیشی نگیر. یعنی به فکرهای همانیده مشغول نشو، ساکت باش و بگذار خداوند از طریق تو صحبت کند. در غیر این صورت سرانجام باعث جدایی تو از خداوند می‌شود.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

تا زمانی‌که تمرکزت را روی دیگران گذاشته و بخواهی آن‌ها را دانشمند و بزرگ کنی، خودت را بدسیرت و خالی می‌کنی.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

انسان من‌ذهنی مردۀ خود را رها کرده و به‌جای کار کردن روی خود، در تلاش است تا مردۀ دیگران را زنده کند.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم و عقل من که مدام با تمرکز روی دیگران می‌خواهی آن‌ها را تغییر دهی، مدتی بنشین و به حال خودت گریه کن و به دیگران کاری نداشته باش. [درواقع اگر از جنس عدم بشوید، می‌بینید ارتعاش زندگی می‌کنید و همان ارتعاش را در درون مردم به‌وجود می‌آورید.]

در گوی و، در چّهی ای قَلَتَبان
دست وادار از سِبَالِ دیگران
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال
قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل

ای بی‌غیرت که خودت با من‌ذهنی در گودال معصیت و چاه غفلت فرو افتاده‌ای، دست از سبیل دیگران بردار، یعنی در مسائل دیگران دخالت نکن و به اصلاح زندگی آن‌ها مشغول نباش.

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کَش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

هرگاه خودت به بُستانی رسیدی که زیبا و خوش است، آن زمان دامان دیگران را هم بگیر و به آن‌سو بکش.

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش
نغزجایی، دیگران را هم بکش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

[مولانا به کنایه خطاب به من‌های ذهنی می‌گوید:] ای که در زندان چهار بُعد و پنج حس و شش جهت جغرافیایی هستی، یعنی در جهان محدودیت ذهن محبوس بوده و به حضور و بی‌نهایت خداوند زنده نشده‌ای، عجب جای خوبی هستی، دیگران را هم بدانجا ببر.

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴)

تقلید را رها کن و با فضاگشایی، از طریق نظر زندگی و هشیاری حضور کار کن. هم‌چنین با عقل خودت که از جنس خرد زندگی است اندیشه کن و از طریق صنع و بدون تقلید، فکر خودت را بساز.

خمش باش و بجو عصمت، سفر کن جانب حضرت

که نبود خواب را لذت، چو بانگ خیزخیز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۹)

نسبت به حرف زدن من‌ذهنی که همواره از روی درد است، خاموش باش و پاکی را جست‌وجو کن. یعنی فضا را باز کرده و به‌سوی خداوند یا زندگی سفر کن، که وقتی بانگ خیزخیز یا «بیدار باش» از سوی زندگی می‌آید، خواب در ذهن دیگر لذتی ندارد و پر از درد خواهد بود.

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان

رخت بربند و برس در کاروان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱)

ای جوان صبح شده، زود از خواب ذهن بیدار شو. کوله‌بارت را ببند و خودت را به کاروان بزرگان برسان.

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای

در زیانی، در زیانی، در زیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱)

کاروان مردان بزرگی چون مولانا رفته و تو در خواب غفلت ذهن هستی. بدان که در زیانی و هر لحظه به خودت و جمع صدمه می‌زنی. [همیشه بدانید که عده‌ای من‌ذهنی در این جهان هست، نه از آن‌ها تقلید می‌کنیم، نه دنبالشان می‌رویم و نه کاری به آن‌ها داریم. زندگی می‌داند با آن‌ها چطور برخورد کند].

بزن آبِ سرد بر رو، بجه و بکن علا
که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

علا: بانگ، شور و غوغا

آب سرد به رویت بزن و از خواب ذهن بیدار شو، فضا را باز کن و از سبب‌سازی ذهن خارج شو و بگذار آب حیات بیاید و رویت را تمیز کند. بلند شو و بانگ بزن، که دزدِ من‌ذهنی به‌خاطر خوابناکی تو و دیدن برحسب همانیدگی‌ها همه سرمایه‌ات را برده‌است. [سرمایه تمام آن لحظاتی بود که می‌توانستی با کیفیت زندگی کنی، اما همگی به غصه و شکایت و ناله تبدیل شد.]

که چراغ دزد باشد شب و، خوابِ پاسبانان
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

شب ذهن و خواب غفلت انسان‌ها به‌عنوان پاسبانِ حضور و هشیاری‌شان، مانند چراغی برای دزدِ من‌ذهنی‌ست. چرا با فضاگشایی و بدون توجه به جمع، در یک دم این چراغ ذهن را خاموش نمی‌کنی؟

پس در آ در کارگه، یعنی عدم
تا ببینی صُنع و صانع را به هم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

پس به کارگاهِ خداوند یعنی مرکز عدم وارد شو و هستی نداشته باش تا آفریدگاری و آفریدگار را با هم ببینی.

کارگه چون جای روشن‌دیدگی است
پس برونِ کارگه، پوشیدگی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

روشن‌دیدگی: روشن‌بینی

از آن‌رو که کارگاهِ عدم و نیستی، جای روشن دیدن یعنی دیدن با چشمان زندگی‌ست، پس بیرون کارگاه جای پوشاندن خداوند و دیدن برحسب من‌ذهنی است.

رُو به هستی داشت فرعونِ عَنود

لاجرَم از کارگاهش کور بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

هرکسی که هم‌چون فرعونِ ستیزه‌گر، در ذهن هستی دارد و به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شود، ناگزیر از کارگاهِ حق، کور و بی‌خبر می‌ماند یعنی هرآن‌چه که می‌آفریند از بین می‌رود.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر

عاشقِ مصنوع، کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

مصنوع: آفریده، مخلوق

گبر: کافر

[مولانا از زبان انسان به زندگی می‌گوید:] صرف‌نظر از شکر و صبر ذهنی یعنی آنچه که ذهن خوب یا بد نشان می‌دهد، من عاشق آفریدگاری تو هستم و می‌خواهم تو از طریق من بیافرینی. من هم‌چون کافران، من‌های ذهنی، عاشق چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم.

عاشقِ صُنْعِ خدا باقرِ بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافرِ بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

کسی که عاشق آفریدگاری زندگی است، دارای فرّ و شکوه ایزدی‌ست. فرّ ایزدی، نیکی و زیبایی می‌آفریند، اما کسی که عاشق چیزهای از پیش ساخته‌شده مثل باورهاست، کافر است، زیرا با آن‌ها هم‌هویت است.

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است

پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

از آن‌رو که کارگاه آفرینش خداوند نیستی‌ست، پس هرکس که از این کارگاه بیرون باشد، هیچ ارزشی ندارد. [به‌عبارتی ما با فضاگشایی به کارگاه خداوند تبدیل می‌شویم، اما اگر فضا را

ببندیم، به ذهن رفته و کارگاه شیطان می‌شویم.]

خویشتن را نیک از این آگاه کن

صبح آمد، خواب را کوتاه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵)

[ای انسان] به‌خوبی این نکته را دریاب که شب ذهن برای بشریت تمام شده و صبح حضور دمیده، پس در هر سنی که هستی خواب ذهن را کوتاه کن و هرچه سریع‌تر از این خواب برخیز.

هرکه را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظفر: پیروزی، کامروایی

هرکسی فضاگشایی کرد و از جانب زندگی پیغام فتح و ظفر به او رسید، یعنی به زندگی وصل شد و خرد زندگی در فکر و عملش جاری شد، دیگر رسیدن یا نرسیدن به مرادهای ذهنی، برای او فرقی نمی‌کند.

هرکه پایندان وی شد وصل یار

او چه ترسد از شکست و کارزار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

پایندان: ضامن، کفیل

هرکسی که در اثر فضاگشایی به زندگی وصل شود، زندگی او را ضمانت می‌کند و به او می‌گوید به من متکی باش. چنین کسی حتی در امور این دنیایی نیز از شکست و جد و جهد ترسی ندارد، زیرا می‌داند که خرد زندگی به فکر و عمل او می‌ریزد و درنهایت او را پیروز می‌گرداند.

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

فوت اسب و پیل هستش ترهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ترهات: سخنانِ یاهو و بی‌ارزش، جمع ترهه؛ در این جا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

چنان‌که مثلاً اگر یک شطرنج‌باز یقین داشته باشد که حریف خود را مات خواهد کرد، از دست دادن مهره اسب و فیل برایش اهمیتی ندارد.

[ما نیز وقتی فضا را باز می‌کنیم، یقین واقعی را می‌فهمیم و از شک من‌ذهنی بیرون می‌آییم. بنابراین خداوند پیروزی و برد را برای ما ضمانت می‌کند و خردش در کارهایمان جاری می‌گردد.]

از هزاران یک کسی خوش‌منظر است که بداند کو به صندوق اندر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰۵)

از هزاران انسان فقط یکی با چشم عدم می‌بیند و می‌داند که در صندوق من‌ذهنی محبوس شده‌است.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

سعد: خجسته، مبارک؛ مقابلِ نحس

صدای مهیبِ رعد و برق که نماد حوادث بد است، انسان را که تشنهٔ زندگی‌ست، دچار سردرد می‌کند، اما او نمی‌داند که آن صدای مهیب، در صورت پذیرش و فضاگشایی، ابرِ سعادت و بیداری را در پی خواهد داشت و او را از برکات حضور سیراب خواهد نمود.

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

چشمِ آن تشنه‌کام، در جویِ روانِ فکرها مانده بود و از ذوقِ آبِ آسمانِ درون که با فضاگشایی خودش را نشان می‌دهد، بی‌خبر بود.

مَرکَبِ هَمّتِ سوی اسبابِ راند از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

کسی که چشمش را به فکرها دوخته، «مَرکَبِ هَمّت» را سوی سبب‌سازی می‌برد، یعنی در ذهن به سبب‌سازی مشغول می‌شود؛ بنابراین فضا را باز نمی‌کند که مسبب یا خداوند را به زندگی‌اش

بیاورد.

آنکه بیند او مُسَبِّب را عَیان کی نَهَد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

هرکسی که فضا را باز کند و مُسَبِّب یا زندگی را آشکارا ببیند، دیگر به سبب‌سازی‌های ذهن دل نمی‌بندد و از این فکر به آن فکر نمی‌پرد.

شرع بهر دفعِ شرّ رایّ زند دیو را در شیشهٔ حَجّت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱)

نوشتن قانون اساسی برای دفع شر و خراب‌کاری، تدبیری می‌اندیشد و دیوِ من‌ذهنی را درون شیشهٔ دلیل می‌اندازد. بدین ترتیب دیوِ من‌ذهنی خیلی نمی‌تواند به ما لطمه بزند.

چون الف چیزی ندارم، ای کریم

جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

[انسان بیدار شده از خواب ذهن خطاب به زندگی یا خداوند می‌گوید:] ای خداوند بخشنده، من حالا متوجه شده‌ام که هم‌چون الف، عریان هستم و چیزی ندارم و این‌که در من‌ذهنی گمان می‌کردم که مالک چیزهایی هستم، توهمی بیش نبوده‌است. من پیش از این، در ذهنم، دلی تنگ‌تر از چشمِ میم داشتم و تنگ‌نظر بودم، [اما حالا بیدار شده‌ام و دیگر آن حالت را نمی‌خواهم].

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وَهَمِ دارم است این صد عَنّا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنّا: رنج

[انسان بیدار شده از خواب ذهن می‌گوید]، من هیچ‌چیز ندارم که حالم را خوب کند و مثل الف لخت هستم. من فقط شادی بی‌سبب را می‌خواهم و فقط می‌خواهم به زندگی زنده شوم. به‌راستی

که من در من‌ذهنی دچار وهم «داشتن» بودم و همه آن رنج‌ها و غصه‌ها ناشی از توهم داشتن بود.

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

ای زندگی اول و آخر تویی. ما ابتدا به‌صورت تو به این جهان آمده‌ایم و اکنون نیز تو هستی و ما باید به بی‌نهایت تو زنده شویم. در این میان هم ما به‌صورت من‌ذهنی، هیچ هیچی هستیم که ارزش بیان ندارد.

[«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»]

چون نباشد قوتی، پرهیز به

در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن

آسان بجه: به آسانی فرار کن

اگر ما قدرت این را نداریم که از عهده جاذبه همانیدگی‌ها و دردها، خراب‌کاری‌ها و توهمات آن‌ها برآییم، پس بهتر است از همانیده شدن پرهیز کرده و چیزی را به مرکزمان نیاوریم و در فرار از این همانیدگی‌ها که از طاقت ما خارج است، آسان بجهیم.

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی

بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوادهنده

گفت فتوادهنده حکم ضرورت و اضطرار تویی، ولی اگر بدون ضرورت از همانیدگی‌ها بخوری گناهکار می‌شوی. [درحقیقت تو خود بهتر می‌دانی که چه چیزی برای تو لازم و ضروری‌ست. تو

نباید به تقلید از جمع هم‌هویت شده و دچار هیجاناتی مثل خشم، ترس و اضطراب شوی، بلکه باید ضرورت را خودت بسنجی.]

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

پس هنر یا خوب بودن در حرفه‌ای، برای من‌ذهنی خام که با آن همانیده است، سبب هلاکت او می‌شود، زیرا آدم خام همیشه دنبال دانه همانیدگی‌ست و دام و خرابکاری حاصل از آن را نمی‌بیند. [بنابراین اگر ما هنری داریم و به سبب آن مورد تأیید و توجه مردم قرار می‌گیریم، باید پرهیز را به یاد داشته باشیم.]

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

اختیار برای کسی خوب است که بتواند در فضای پرهیز مالک خود باشد، یعنی بتواند ناظر ذهنش باشد و خودش را از همانیده شدن نگه دارد.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه

اگر قدرت حفاظت از خود و پرهیز از همانیده شدن را نداری، برحذر باش که آلت اختیار و انتخاب را به دست آدم‌هایی مثل مولانا بدهی، یعنی در ابتدا بهتر است که مولانا را بخوانی و مطابق او عمل کنی.

پس سلیمان آندرونه راست کرد

دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

[تاج شاهی حضرت سلیمان به دلیل کج وزیدن باد، کج می‌شد. یعنی نیروی زندگی مطابق خرد

زندگی به او نمی‌وزید. سلیمان تاج را با دستش درست می‌کرد، اما دوباره کج می‌شد. او هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست پادشاهی‌اش، ادارهٔ امورش را به‌دست بگیرد. پس متوجه شد که با یک چیز همانیده است. [بنابراین سلیمان به اصلاحِ باطن خود پرداخت و دلش را به آن همانیدگی سرد کرد.

بعد از آن تاجش همان دمِ راست شد

آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

پس از آن که سلیمان دلش را نسبت به آن همانیدگی سرد کرد، در همان لحظه تاج بر سرش راست قرار گرفت و آن‌چنان شد که می‌خواست.

از پیِ آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ ویات هر دمِ نذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

خداوند از این جهت خود را بصیر و بینا نامیده، تا تو که از جنس او هستی در این لحظه با چشم او ببینی، نه به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها.

از پیِ آن گفت حق، خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتارِ شَنِیع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶)

خداوند از آن رو خود را سمیع نامیده، تا تو با گوش او بشنوی و با من‌ذهنی حرف نزنی.

از پیِ آن گفت حق، خود را علیم

تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

هم‌چنین خداوند از آن رو خود را علیم و دانا نام نهاده تا تو از ترس دانایی او فکرهای بدِ من‌ذهنی را به ذهنت راه ندهی و آن‌ها را به‌جای صنع خداوند نگذاری.

[دانایی حاصل از طریق فکر کردن به وسیله همانیدگی‌ها دانایی نیست؛ ما باید فضا را باز کرده، مرکزمان را عدم کنیم و دانایی زندگی را بگیریم، چراکه وقتی با گوش زندگی می‌شنویم و با چشم او می‌بینیم، در این صورت صنع و آفریدگاری در ما کار می‌کند و هر لحظه می‌توانیم فکر جدید خلق کنیم.]

چونکه چشم سرخ باشد در عَمَش

دائمش ز آن درد، گر کم بینمش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷)

عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.

اگر چشم در اثر بیماری آبریزش، قرمز شده باشد، با آن‌که آینه ندارم که چشم را ببینم، اما به سبب درد می‌توانم قرمزی و بیماری آن را حس کنم. [به عبارتی چشم ما در من‌ذهنی بیمار است و بد می‌بیند و هرچند که ما من‌ذهنی را نمی‌توانیم ببینیم، ولی می‌توانیم از طریق دردها به وجود آن پی ببریم و آگاه شویم که نباید با دید آن بنگریم.]

تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان

تو گمان بُردی ندارم پاسبان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸)

[معشوق به عاشق می‌گوید:] تو مرا برّه‌ای بدون چوپان دیدی و خیال کردی که من پاسبان و محافظ ندارم. [به عبارت دیگر ما برای زنده شدن به خدا باید زحمت بکشیم، هزینه بپردازیم و عقل و نظم من‌ذهنی را دور بیندازیم، نباید فکر کنیم که حضور مجانی بوده و مثل برّه‌ای‌ست که هیچ پاسبانی ندارد.]

عاشقان از درد زان نالیده‌اند

که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

[همه انسان‌ها بالقوه عاشق هستند.] دلیل نالیدن و گریستن عاشقان این است که چشمشان را به ناجایگه یعنی به من‌ذهنی دوخته‌اند و فضا را باز نکرده و دید عدم خود را به سوی زندگی ندوخته‌اند.

بی‌شُبَّان دانسته‌اند آن ظَبّی را

رایگان دانسته‌اند آن سَبّی را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۰)

ظَبّی: آهو

سَبّی: شکار

انسان‌هایی که می‌خواهند عاشق بشوند ولی هنوز من‌ذهنی دارند، آن آهوی حضور را بدون چوپان گمان کرده‌اند، و آن شکار را مجانی دانسته‌اند، درحالی‌که زندگی پاسبان آن است.

[خداوند حضور را مجانی به ما نخواهد داد، ما باید مولانا را مطالعه کنیم و با تأمل، صبر، شکر و فضاگشایی درحالی‌که همه حواسمان به خودمان است، روی خود کار کنیم تا هزینه زنده شدن به حضور را با انداختن دردها و همانیدگی‌ها بپردازیم.]

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

که منم حارس، گزافه کم نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱)

غمزه: اشارات ابروی معشوق

تا این‌که تیری از غمزه معشوق بر جگر و مرکز عاشق فرود آمد و درد به او تحمیل شد و به او فهماند که من پاسبان معشوق هستم، پس بیهوده به او نگاه نکن و مؤدب باش. خودت را خسته نکن و هزینه را بپرداز. نظم من‌ذهنی، همانیدگی‌ها، دردها و دانش خود را دور بینداز، نظم مرا بگیر و به من زنده شو.

کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام

که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۲)

چگونه ممکن است که من از برّه و بزغاله هم کمتر باشم که نگهبانی به‌دنبالم نباشد؟ [به‌عبارتی بره و بزغاله دارای نگهبان است، چطور فکر می‌کنیم بی‌نهایت خدا در درون انسان نگهبان ندارد و ما با من‌ذهنی و پندار کمال می‌توانیم به آن زنده شویم؟]

حارسی دارم که مُلکش می‌سزد

داند او بادی که آن بر من وزد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۳)

[معشوق در باغ به عاشق یا همان قسمتی از ما که از جنس خداست و باید به آن زنده شویم، می‌گوید:] من نگهبانی دارم که واقعاً شایسته پادشاهی جهان است، او از جنس زندگی‌ست و هر بادی که بر من بوزد را می‌شناسد.

[ما باید بدانیم که این لحظه تحت اداره عقل زندگی هستیم و هرچه با عقل من‌ذهنی‌مان تلاش می‌کنیم فقط به خودمان لطمه می‌زنیم. ما نمی‌توانیم به او زنده شویم مگر این‌که عقل من‌ذهنی را رها کنیم.]

سَرَد بود آن باد یا گرم، آن علیم

نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴)

سَقیم: بیمار جسمانی، در اینجا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.

خداوند دانا می‌داند که آن باد یعنی نیروی زندگی سرد است و یا گرم. ای بیماردل، خداوند این لحظه از هیچ‌چیز غافل و غایب نیست، او به همه‌چیز آگاه است و می‌داند که چه بادی بفرستد که موافق باشد و به انسان کمک کند و یا مخالف باشد و او را فلج کند و نگذارد که از ذهن زاییده شود.

نفسِ شهوانی ز حق کَرست و کور

من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵)

نفسِ شهوانی یعنی من‌ذهنی نسبت به خداوند کر و کور است و پیغام‌هایش را نمی‌شنود. [معشوق به عاشق می‌گوید:] من با دیده جان از دور، کوردلی تو را می‌دیدم. [خداوند هم قبل از این‌که ما سعی کنیم به او زنده شویم، می‌داند که ما کور هستیم و من‌ذهنی داریم، پس خیلی خوب است ما هم بدانیم که نسبت به عدم کور هستیم و هشیاری جسمی ما مفید نیست و حرف‌هایی که می‌زنیم به درد نمی‌خورد.]

هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ

که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶)

جهل پیچ پیچ: نادانی بسیار، جهل مرکب

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] من به این دلیل مدت هشت سال تمام، اصلاً سراغت را نگرفتم، چراکه تو را پُر از لایه‌لایه‌های همانندگی و جهل یافتم و ندیدم تو به من ارتعاش کنی.

[منظور از هشت سال، همان سال‌های اولیه زندگی است که اصلاً فکر نمی‌کنیم باید در آن سنین به حضور برسیم، درحالی‌که ما باید به کودکانمان با ارتعاش به عشق کمک کنیم تا زندگی را بشناسند و همین‌طور به هم‌دیگر نیز کمک کنیم و مولانا بخوانیم تا جمعاً به بیراهه نرویم، در راه درست قرار بگیریم و به خدا زنده شویم.]

خود چه پرسم آنکه او باشد به تُون

که تو چُونی؟ چون بُود او سرنگون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷)

تُون: آتش خانه حمام، گُلْخَن

برای چه از کسی که در تون حمام یعنی در فضای ذهن همانیده زندگی می‌کند احوال‌پرسی کنم؟ زیرا معلوم است که او در ذهن سرنگون شده‌است.

تیتَر

«مثال دنیا چون گُلْخَن و تقوی چون حَمَّام»

شهوت دنیا مثال گُلْخَن است

که ازو حَمَّام تقوی روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸)

شهوت دنیا یعنی میل به گذاشتن همانندگی‌ها در مرکز، مانند آتش‌خانه حمام است که صحن حمام تقوی بر اثر حرارت آن، گرم و روشن می‌شود.

[یعنی وقتی در اثر یک شهوت بزرگ مسائلی مثل جنگ به‌وجود می‌آید، ما تأمل می‌کنیم و با آن اتفاق در نمی‌آمیزیم و متوجه می‌شویم که حرص ورزیدن به همانندگی کار درستی نیست و سبب

درد می‌شود، بنابراین فضا را می‌گشاییم و پرهیز می‌کنیم و از آن اتفاق درجهت گشایش فضای درون استفاده کرده و خرد، شادی بی‌سبب و آفریدگاری زندگی را درجهت تقویت پاکی و تقوا به کار می‌گیریم.]

لیک قسم مُتقی زین تُون، صفاست زآنکه در گرمابه است و، در نقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۹)

نَقَا: مخففِ نَقَاء به معنی پاکیزگی، خلوص

اما قسمت انسان پرهیزگار از این آتش‌خانه حَمَّام، پاکی، صفای باطن و هشیاری خالص است، زیرا او با فضاگشایی درون حَمَّام است و پاکیزگی. [یعنی مرکزش از همانیدگی خالی و از جنس خداست.]

اغنیا ماننده سرگین‌کشان بهر آتش کردن گرمابه‌بان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۰)

برای مثال، در این دنیا، ثروتمندان حریص مانند سرگین‌کشان هستند که برای گرمابه‌دار که نماد خداوند است سرگین حمل می‌کنند.

اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بُود گرمابه گرم و با نوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۱)

خداوند از آن‌رو حرص و آز را در نهاد دنیاپرستان یعنی کسانی که با پول و بقیه چیزهای مادی همانیده بوده و در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند و با عقل من‌ذهنی دائماً خراب‌کاری می‌کنند قرار داده، که گرمابه تقوا و طاعت، همیشه گرم و بارونق باشد.

ترک این تُون گوی و، در گرمابه ران ترک تُون را عین آن گرمابه دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲)

[با صبر و حزم] این آتش‌خانه که همان فضای ذهن همانیده است را رها کن و با فضاگشایی به

درون گرمابه یعنی فضای پرهیز برو و تو باید ترک گفتن آتشخانه را عین رفتن به گرمابه بدانی. [یعنی با ذهنت نپرس که گرمابه کجاست؛ اگر آتشخانه را ترک کردی، دیگر وارد گرمابه شو.]

هر که در تُون است، او چون خادم است

مر ورا که صابر است و حازم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳)

هرکس که در آتشخانه حَمّام دنیا کار می‌کند، درواقع به انسان فضاگشا خدمت می‌کند. انسانی که با ابیات مولانا روی خود کار کرده، با عقل من‌ذهنی فکر نمی‌کند، از جمع تقلید نکرده و فضاگشایی، حزم و صبر دارد.

هر که در حَمّام شد، سیمای او

هست پیدا بر رُخ زیبای او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۴)

هرکسی که درون حمام برود، یعنی این لحظه با تسلیم و فضاگشایی عقل من‌ذهنی را رها کند، همانندگی‌ها را از مرکزش پاک کرده و با زندگی موازی شود و فضای درونش باز گردد، آثار این پاکی و درون زیبا، بر چهره زیبای خداگونه او و در رفتار، اخلاق و حتی بدن او آشکار می‌شود.

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

«سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ»

«نشانشان اثر سجده‌ای است که بر چهره آنهاست.»

[هرکسی که این لحظه در مقابل خداوند تسلیم است و عقل من‌ذهنی‌اش را رها می‌کند و با فضاگشایی، عقل خدا را می‌گیرد و موازی با زندگی می‌شود، آثار فکرهايش و اعمالش در بیرون زیباست.]

تونیان را نیز سیما آشکار

از لباس و، از دُخان و، از غبار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵)

همین‌طور کارگران آتشخانه حَمّام نیز نشانه‌ها و علائمی دارند که از لباس و دود و گردوغبار چهره‌شان آشکار است. [به بیان دیگر انعکاس مرکز کسانی که در افسانه من‌ذهنی زندگی را

تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌کنند و دائماً با ستیزه می‌کوشند که همانیدگی را زیاد کنند، روی ظاهر، عمل، فکر، اخلاق و رفتار آن‌ها آشکار می‌شود، آن‌ها از جنس همانیدگی و درد هستند و همیشه در جهان تخریب ایجاد می‌کنند.]

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)

«يُعْرِفُ الْمَجْرُمُونَ بِسِيَمَاهُمْ...»

«کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند...»

[انعکاس مرکز همانیده و درد در بیرون نیز درد است.]

ور نبینی رُوش، بُویش را بگیر

بُو عصا آمد برای هر ضَریر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶)

ضَریر: نابینا

اگر نمی‌بینی که رخساره اهل دنیا به غبار شهوت و دود غفلت آلوده شده، لااقل بُویش را استشمام کن. بو برای هر آدم نابینا راهنماست. [یعنی اگر ظاهر من‌های ذهنی که دارای حرص و همانیدگی هستند شما را گول می‌زند، در این صورت آن‌ها را از روی آثار افکار و کردارشان بشناس و ببین چه چیزی به وجود آوردند.]

ور نداری بو، در آرش در سخن

از حدیث نو بدان رازِ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷)

و اگر از آثار و علائم، نمی‌توانی به جوهر اعمال او پی ببری، او را به سخن گفتن وادار کن تا از طریق حرف‌هایی که راجع به همانیدگی‌ها می‌زند، رازِ دیرین و کهنه او که همانیدگی‌ست را دریابی.

[کسانی که در مرکزشان همانیدگی دارند، دائماً راجع به موضوع همانیدگی خود مثل پول حرف می‌زنند و در مورد مولانا، اخلاق و معنویت هیچ صحبتی نمی‌کنند.]

پس بگوید تُونیی صاحبِ ذَهَبِ
بیست سَلَّه چَرکِ بردم تا به شب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸)

صاحبِ ذَهَب: کسی که صاحبِ زر و پولِ بسیار است
سَلَّه: سبد، زنبیل

آن کس که در آتش‌خانه دنیا کار می‌کند و ثروتمند شده‌است می‌گوید: من تا شب بیست سبد چَرک و کثافت بُرده‌ام.

[تمثیل کسانی است که در آتش‌خانه حمام کار می‌کردند و وقتی می‌خواستند خزینه را بشویند، لجن آن را حمل می‌کردند. که در اینجا مولانا همانیدگی‌ها را به آن چَرک‌ها و لجن‌ها تشبیه می‌کند و می‌گوید آن‌ها لجن همانیدگی را فقط از این‌ور به آن‌ور حمل می‌کنند و نمی‌توانند با خود ببرند.]

حرصِ تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۹)

ای دنیا پرست، حرص و آز تو در این جهان مانند آتشی‌ست که هر زبانه‌اش صد دهان گشوده، تا تخریب ایجاد کند و تو را ببلعد و بسوزاند.

پیشِ عقلِ این زر چو سرگینِ ناخوش است
گرچه چون سرگینِ فروغِ آتش است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۰)

در نظرِ عقلِ کُل و یا در نظرِ انسانِ کاملی مثل مولانا، همانیدگی با طلا و ثروت مانندِ سرگین، ناخوشایند است، اگرچه این حرص و همانیدگی مانندِ سرگین باعثِ شعله‌ور شدنِ آتش می‌شود. [یعنی عده‌ای به کسانی که همانیده‌اند نگاه کرده و پرهیز می‌کنند.]

آفتابی که دَم از آتش زند
چَرکِ تر را لایقِ آتش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱)

آفتاب که مانندِ آتش، دارای حرارت و سوزندگی‌ست، سرگینِ نمناک را نیز می‌خشکاند و آماده

شعله‌ور شدن می‌کند. [زنده شدن به حضور و تابیدن شمس تبریزی از مرکز ما جهان را عوض می‌کند، به طوری که انسانی مثل مولانا که به حضور زنده است، کسی که حرص دارد را لایق آتش عشق می‌کند.]

آفتاب، آن سنگ را هم کرد زر

تا به تُونِ حرص افتد صد شرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۲)

آفتاب سنگ‌های معدن را به طلا تبدیل می‌کند تا به آتش‌خانه حرص آدمی، صد نوع شعله افتد. [به عبارتی آفتابی مثل مولانا و یا فضای گشوده‌شده درون ما وقتی بدرخشد، آن قسمت چرکی ما که آکنده از حرص و همانندگی‌ست را به آتش کشیده و ما را تبدیل می‌کند.]

آنکه گوید: مالِ گرد آورده‌ام

چیست؟ یعنی چرکِ چندین بُرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۳)

آن کس که می‌گوید، من مال و ثروتی جمع کرده‌ام، معنی این حرف چیست؟ درواقع یعنی من چرک و کثافت بسیاری جمع کرده‌ام.

این سخن گرچه که رسوایی‌فزااست

در میانِ تونیان، زین، فخرهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴)

اگرچه این حرف در نزد مردم مایه رسوایی و سرشکستگی است، اما در میان کارگران آتش‌خانه حمام، یعنی کسانی که همانیده هستند، سرگین جمع کردن موجب فخر و مباهات بسیاری است.

که تو شش سلّه کشیدی تا به شب

من کشیدم بیست سلّه بی‌کُرب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵)

کُرب: جمع کُربه به معنی رنج و اندوه

وقتی که تونیان در آخرِ شب دورِ هم جمع می‌شوند، با افتخار به یکدیگر می‌گویند، اگر تو از صبح تا شب شش سبد سرگین حمل کرده‌ای، من بی‌آنکه احساس خستگی کنم بیست سبد

سرگین حمل کرده‌ام، پس مقام من از تو بالاتر است.

آن که در تون زاد و، پاکی را ندید

بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶)

آن کس که در آتش‌خانه چرکین این دنیا یعنی در فضای همانیدگی و جایی که مرتب حرف پول و شهوت چیزهای این جهان بوده زاده می‌شود و هیچ وقت پاکی را ندیده و ارتعاش به زندگی را حس نکرده‌است، در این صورت بوی خوش و حیات‌بخش مُشک، بوی عشق و انسانی مثل مولانا او را ناراحت می‌کند.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۴۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور
[پلن](#)